

پرسونا

اینگمار برگمن

بهروز تورانی





پرسونا

فیلمنامه‌ای از

اینگمار برگمن

بهروز تورانی



حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



پرسونا
اینگمار برگمن
بهر روز تورانی

طرح روی جلد: داریوش نخعی
حروفچینی: دانش پناه
لینوگرافی: کاوه نو
چاپ: یلدا
چاپ اول: بهار ۷۲
تیراژ: ۳۳۰۰

نشر مینا: تهران صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۷۷۸ تلفن ۶۴۶۵۲۰۹

پرسونا

محصول ۱۹۶۵ AB Svensk Filmindustri

بازیگران:

آلما	بیبی آندرسون
الیزابت واگلر	لیواولمان
دکتر	مارگارتا کورک
آقای واگلر	گونار بیورمستراند
سون نیکویست	فیلمبردار
اینگمار برگمن	نویسنده و کارگردان

پرسونا

من فیلمنامه‌ای به مفهوم عادی کلمه ننوشته‌ام. آنچه نوشته‌ام بیشتر شبیه خط ملودی یک قطعه موسیقی است که امیدوارم بتوانم با کمک همکارانم آن را در جریان تولید ارکستر بندی کنم. از بسیاری از نکات مطمئن نیستم و دست کم درباره یک نکته ابداً اطلاعی ندارم. دریافتم موضوعی را که انتخاب کرده بودم بسیار گسترده بود و آنچه را که نوشتم یا در نسخه نهایی فیلم گنجاندم به ناچار می‌بایستی از میان موارد مختلف انتخاب می‌شد (چه فکر هراس‌انگیزی!). بنابراین، از تخیل خواننده یا بیننده دعوت می‌کنم تا آزادانه از میان آنچه که فراهم آورده‌ام، هر آنچه را که می‌خواهد کنار بگذارد.

نوار شفاف فیلم را مجسم می‌کنم که از پروژکتور عبور می‌کند. این نوار که هیچ نشانه و تصویری بر آن ثبت نشده نور چشمک زننده‌ای را بر پرده باز می‌تاباند. از بلندگوها تنها صدای آمپلیفایر و صدای ضعیف عبور ذرات غبار از همدستگاه صوت را می‌شنویم.

نورجاسنگین و ضخیم می‌شود. صداها نامفهوم و اجزاء کوتاه کلمات همچون جرقه‌هایی از سقف و دیوارها فرو می‌چکند.

از این سپیدی شکل ابرهایی، نه — ورقه‌ای از آب، نه — باید شکل ابر بوده باشد، نه — درختی بالا بلند و پربرگ، نه — دورنمایی رنگ پریده پدید می‌آید.

صدا در زغالهای آپارات بلند می‌شود و کلمات کامل (نامفهوم و دوردست) همچون سایه ماهیها در آبهای عمیق پدیدار می‌شوند.

نه ابری، نه کوهساری، و نه درختی پربرگ، بلکه این صورتی است که چشمهایش به چشمهای تماشاگر خیره شده. صورت خواهر آلمان.

— هیچوقت خانم واگلر را دیده‌اید، خواهر آلمان؟ شاید

این طور بهتر باشد. با هم وارد می‌شویم. آنوقت من می‌توانم تو را معرفی کنم. فقط بگذار خیلی مختصر درباره وضعیت خانم واگلر و اینکه چرا تو را برای مراقبت از او استخدام کرده‌اند برایت توضیح بدهم. خیلی ساده — خانم واگلر (همان طور که

اینگمار برگمن ۹

می دانی) بازیگر است و داشت در آخرین اجرای نمایش الکترا ایفای نقش می کرد. در پرده دوم او از سخن گفتن باز ایستاد و با حالتی شبیه شکفت زدی به دوروبرش نگاه کرد. به اشاره های بازیگر دیگر ترتیب اثر نداد و دقیقه ای آرام بر جای ماند. بعد، گویی که اتفاقی نیفتاده باشد، به بازیش ادامه داد. بعد از اجرا به دیگران گفت که متأسف است و سکوتش را به سادگی با گفتن اینکه «بدجوری خنده ام گرفته بود» توضیح داد.

— گریمش را پاک کرد و به خانه رفت. با شوهرش در آشپزخانه شام مختصری خوردند. با هم گپ زدند و خانم واگلر از آنچه که هنگام اجرا پیش آمده بود حرف زد، اما به طور گذرا و با کمی ناراحتی.

— زن و شوهر به یکدیگر شب به خیر گفتند و هریک به اتاق خواب خود رفتند. صبح روز بعد از تئاتر تلفن کردند و پرسیدند آیا خانم واگلر فراموش کرده که تمرین دارد؟ مستخدمه به اتاق خانم واگلر رفت و او را همچنان در رختخواب یافت. زن بیدار بود اما به پرسش مستخدمه پاسخی نداد و تکانی هم نخورد.

— حالا سه ماه است که این وضعیت ادامه دارد. هر آزمایشی را که فکرش را می شد کرد از او به عمل آورده اند. نتیجه به قدر کافی روشن است. تا جایی که ما می فهمیم خانم واگلر چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی کاملاً سالم است.

حتی از هیچ عکس العمل هیستریکی هم صحبت در میان نیست. خانم واگلر در جریان رشد و تکاملش به عنوان یک هنرمند و یک انسان همیشه روحیه ای شاد و واقع بین داشته و از نهایت تندرستی برخوردار بوده است. سوالی هست که دلت بخواهد بپرسی؟ در این صورت می توانیم به اتاق خانم واگلر برویم.

۲

— صبح به خیر خانم واگلر. من خواهر آلمان هستم. مرا استخدام کرده اند تا برای مدتی از شما مراقبت کنم.
خانم واگلر با دقت به او نگاه می کند.

— اگر بخواهید کمی درباره خودم برای تان حرف می زنم.
گواهینامه پرستاریم را دو سال پیش گرفته ام. بیست و پنج ساله ام و نامزد دارم. پدر و مادرم بیرون شهر مزرعه ای دارند.
مادرم هم پیش از آنکه ازدواج کند پرستار بود.
خانم واگلر گوش می کند.

— حالا می روم سینی شام تان را بیاورم. جگر سرخ کرده و



سالاد میوه. به نظرم خوشمزه باشد. ظاهرش که خوب بود.
خانم واگلر لبخند می زند.
— کمی بالشتان را بالاتر می آورم تا راحت تر باشید.

— خب خواهر، نظرتان چیست؟

— نمی دانم دکتر. سخت است. تمام مدت به چشمهایش نگاه می کردم. آدم اول فکر می کند که صورتش چقدر نرم است، تقریباً کودکانه است، اما بعد، وقتی آدم به چشمهایش نگاه می کند وضع فرق می کند. نمی دانم چطور بگویم. او خیلی جدی به آدم نگاه می کند، به یک طرز خاصی. یک لحظه به تردید افتادم که نکند دلش نمی خواهد من با او حرف بزنم. البته اصلاً بی حوصله به نظر نمی آمد. نه، نمی دانم. شاید من باید...

— آنچه را که در فکرش هستی بر زبان بیاور خواهر.

— یک لحظه فکر کردم باید این کار را قبول نکنم.

— چیزی تو را ترسانده؟

— نه، منظورم این نیست. اما شاید خانم واگلر باید پرستار مستر و با تجربه تری داشته باشد، کسی که از زندگی چیزهای بیشتری بداند. منظورم این است که ممکن است من نتوانم از عهده او بر بیایم.

— منظورت از «از عهده برآمدن» چیست؟

— از نظر روحی.

— از نظر روحی؟

— اگر خانم واگلر حرکت نمی کند، این نتیجه یک تصمیم

اینگمار برگمن ۱۳

آگاهانه است. همین طور هم باید باشد چون او کاملاً سالم است...

— خب؟

— بنابراین، این تصمیمی است که نشان دهنده قدرت روحی است. به نظر من هر کسی که قرار باشد از او مراقبت کند به مقدار زیادی قدرت روحی احتیاج خواهد داشت. اما من نمی دانم که این قدرت را دارم یا نه.

— خواهر آلما. وقتی احتیاج شد که کسی از خانم واگلر مراقبت کند، با مدیره مدرسه شما مفصلاً صحبت کردم و او بی مقدمه اسم تو را بر زبان آورد. به نظر او تواز هر جهت مناسب بودی.

— نهایت سعیم را می کنم.

خواهر آلما آمپول خانم واگلر را تزریق کرده و دارد در مرتب کردن بالش هایش به او کمک می کند. چراغ کنار تخت را خاموش می کند، به طرف پنجره می رود و پرده ها را کنار می زند. گرگ و میش غروب است. اما آسمان برفراز سرشاخه های درختان پاییزی روشن است. درست بالای کتیبه چلیپای پنجره، هلال کوچک ماه به سرخی می زند.

— فکر کردم، خانم واگلر، که دوست داشته باشید دراز بکشید و آسمان غروب را تماشا کنید. می توانم پرده ها را کمی بعدتر بکشم. می خواهید کمی برایتان رادیو بگیرم؟ با صدای کم. فکر می کنم نمایشنامه داشته باشد.

۴

خواهر آما به سرعت و تقریباً به طور ناگهانی در اتاق به راه می افتد
اما احساس می کند که خانم واگلر تمام مدت دارد به او نگاه می کند.
از رادیو صدای زنانه و صف ناپذیری به گوش می رسد.



اینگمار برگمن ۱۵

— مرا ببخش، مرا ببخش عزیزم، تو باید مرا ببخشی. تنها چیزی که می‌خواهم ببخشش تو است. مرا ببخش تا بتوانم دوباره نفس بکشم و زندگی کنم.

خنده خانم واگلر صدای زن بازیگر را که گرم و از ته دل است قطع می‌کند. خانم واگلر آنقدر می‌خندد که اشک از چشمهایش سرازیر می‌شود. بعد آرام می‌گیرد تا بشنود. صدای زنانه به نحو خستگی ناپذیری ادامه می‌یابد.

— تو از رحم چه می‌دانی؟ از رنج یک مادر چه می‌دانی؟ از درد خونبار یک زن چه می‌دانی؟

خانم واگلر بار دیگر خنده انفجار آمیز و خوشدلانه‌ای را سر می‌دهد. دستش را بالا می‌آورد و دست آلمان را می‌گیرد، او را به طرف تخت پایین می‌کشد، با دکمه تنظیم صدای رادیو بازی می‌کند، صدای زنانه از فرط بلندی ابعادی فوق طبیعی پیدا می‌کند.

— آه خدایا، خدایا، جایی در آن تاریکی که همه ما را احاطه کرده است، بر من به ترحم بنگر، تویی که نامت عشق است.

خواهر آلمان، وحشت زده رادیو و آن صدای آتشین زنانه را خاموش می‌کند. با لبخندی نامطمئن به خانم واگلر که پیشانی‌اش از خنده‌ای خاموش چین برداشته است نگاه می‌کند. خانم واگلر سرش را به آرامی تکان می‌دهد و نگاه آشتی جویی به خواهر آلمان می‌کند.

— نه خانم واگلر، این طور چیزها از سر من زیاد است.
دوست دارم به سینما و تئاتر بروم، اما چنین شانسی زیاد نصیبم
نمی شود. معمولاً شب که می شود خیلی خسته ام. هر چند
که...

— هر چند که هنرمندان را بسیار تحسین می کنم و فکر
می کنم که هنر در زندگی — بخصوص برای کسانی که به
نوعی مشکلی دارند — بسیار مهم است.
موضوع «مشکل داشتن» را خواهر آلمانا با ناراحتی مطرح می کند.
خانم واگلر با چشمان سیاهش با دقت به او نگاه می کند.

— فکر نمی کنم درست باشد که وقتی شما دارید به
حرفهایم گوش می کنید از این حرفها بزنم، خانم واگلر.
این طوری کارم بیخ پیدا می کند.

— می خواهید رادیو را دوباره روشن کنم؟ نه؟ ممکن است
موسیقی داشته باشد. موسیقی نمی خواهید؟ خب، شب به خیر
خانم واگلر، خوب بخوابید.

آن دست پهن و کمی مرطوب را که رگهای آبی برجسته دارد رها
می کند، دستی سنگین و زیبا که از صورتی که هنوز جوان است پیرتر به
نظر می رسد. بعد اتاق را ترک می کند. ما صدای بسته شدن دو در را
می شنویم، در اندرونی و در بیرونی. صدایش را می شنویم که در راهرو
چیزی می گوید.

بالاخره همه چیز آرام می شود.

اینگمار برگمن ۱۷

الیزابت واگلر پشت سرش را به بالش سفت فشار می دهد. دارویی که تزریق کرده رفته رفته حس منگی توأم با آرامشی به او می دهد. در سکوت به صدای نفسهای خودش گوش می دهد و آن را همراهی بیگانه اما قابل قبول می یابد. اشک در چشمهایش حلقه می زند و به آرامی از روی شقیقه هایش به روی طره نامنظم موهایش پایین می لغزد. دهانش



بزرگ، نرم و نیمه باز است. هوا دارد تاریک می شود. همچنان که آسمان به تاریکی می گراید درختان از نظر محومی شوند. آواهایی دوردست و ژرف را در زمینه صدای نفسهای آرام خودش می شنود. کلماتی بی معنا، اجزایی از جمله ها، سیلابها، درهم یا با فاصله هایی منظم. چشمهایش هنوز پر از اشک است.

۵

آلما جامه از تن به در می کند.
در اتاق کوچکش به این طرف و آن طرف می رود و کار می کند.
چند جفت جوراب را می شوید.
به گیاهی با برگچه های نامنظم که به تیره ای نامشخص تعلق دارد آب می دهد. چند بار خمیازه می کشد. در حالی که پیژامایی کهنه به تن دارد بر لبه تخت می نشیند.

— تو می توانی هریک از آن راههای قدیمی را در پیش
بگیری یا هر کدام از آن کارهای قدیمی را بکنی. من و کارل—
هنریک با هم ازدواج خواهیم کرد و صاحب دو بچه خواهیم
شد که من بزرگ خواهم کرد. این تصمیم گرفته شده و جایی
در درون من است. من اصلاً نباید چیزی را مرتب کنم یا ببینم
که چه چیزی چطور باید باشد. این به آدم احساس ایمنی زیادی

می دهد. و من دارم کاری را انجام می دهم که دوست دارم.
این هم چیز خوبی است، منتهی به نوعی دیگر. نمی دانم خانم
واگلر واقعاً چه مشکلی دارد.

۶

صبح چند روز بعد خواهر آلمان بیمارش را دستخوش اضطرابی بیش
از حد می یابد. نامه باز نشده ای روی روتختی است.

— دلتان می خواهد که نامه را باز کنم، خانم واگلر؟

پاسخ مثبت با حرکات صورت.

— می خواهید آن را بخوانم؟

پاسخ مثبت دیگری با حرکات صورت.

— می خواهید آن را با صدای بلند برای شما بخوانم؟

خواهر آلمان دیگر تعبیر و تفسیر حرکات صورت خانم واگلر را یاد
گرفته است و به ندرت معنی آنها را اشتباه حدس می زند. نامه را باز
می کند و با صدایی که سعی می کند تا سرحد امکان خالی از
احساسهای شخصی باشد شروع به خواندنش می کند. گهگاه که
خواندن متن مشکل می شود، مکثی می کند. از بعضی از کلمات هم
اصلاً سردر نمی آورد.

نامه

الیزابت، عزیزترینم، از آنجا که اجازه ندارم با تو ملاقات کنم، این نامه را برایت می نویسم. اگر نمی خواهی نامه ام را بخوانی، نخوان. در هر حال نمی توانم از تماس با تو خودداری کنم، زیرا پیوسته دستخوش این اضطراب و دست به گریبان این پرسشم که: آیا من به طریقی به تو صدمه ای زده ام؟ آیا من ندانسته احساسات تو را جریحه دار کرده ام؟ آیا سوء تفاهم وحشتناکی بین ما وجود داشته است؟ هزار پرسش از خود می کنم و پاسخی نمی گیرم.

تا آنجا که من می دانم، ما این اواخر خوشبخت بودیم. مطمئناً هرگز تا این حد به یکدیگر نزدیک نبوده ایم. یادت می آید که گفתי: من تازه دارم معنای واقعی ازدواج را درک می کنم؟ توبه من گفתי (نمی توانم این کلمه را بخوانم) توبه من گفתי (خواندنش غیرممکن است) توبه من گفתי که (حالا فهمیدم) ما باید یکدیگر را به صورت بچه هایی ببینیم پر از حسن نیت و خوش قلب که تحت (باید تحت باشد) نفوذ نیروهای هستیم که در حیطه اختیار ما نیستند.

این حرفها که یادت می آید؟ داشتیم با هم در جنگل پیاده روی می کردیم که تو ایستادی و کمر بند مرا گرفتی.

اینگمار برگمن ۲۱

خواهر آلمانا دست از خواندن نامه می کشد و مبهوت به خانم واگلر نگاه می کند. او روی تختخواب نشسته و صورتش درهم است.

— ادامه بدهم؟

سرش را تکان می دهد.

— بهتر است دوباره دراز بکشید خانم واگلر. می خواهید



چیزی برایتان بیاورم که کمی آرامتان کند؟

همان حالت.

— نه؟ راستی، همراه نامه یک عکس هم هست. عکسی

از پسران. می‌خواهید تماشايش کنید؟ خیلی قشنگ است.

خانم واگلر عکس را می‌گیرد و مدتی طولانی به آن نگاه می‌کند.

خواهر آلمان کنار لبهٔ تخت ایستاده است و دستهایش را به انتهای تخت تکیه داده. نامه را در جیب پیش‌بندش گذاشته است. خانم واگلر عکس را از وسط جر می‌دهد، با تنفر به تکه‌های آن نگاه می‌کند و آنها را به خواهر آلمان می‌دهد.

همان شب، خواهر آلمان به سینمای کوچک محل که فیلمی از سالها

پیش را نشان می‌دهد می‌رود. نقش اول فیلم را الیزابت واگلربازی می‌کند.

۸

در همان شبی که خواهر آلمان به سینما می‌رود حادثه‌ای رخ می‌دهد

که ارزش ذکر کردن را دارد. خانم واگلر مثل بسیاری از بیمارانی که

در اینجا بستری هستند در اتاقش تلویزیون دارد. چیزی که باعث تعجب

خیلی‌هاست این است که خانم واگلر به انواع بسیار متفاوت از برنامه‌ها

علاقه زیادی نشان می دهد. تنها چیزی که از آن گریزان است تئاتر تلویزیونی است.

امشب او یک برنامه طولانی سیاسی را می بیند. در این برنامه صحنه ای از خودسوزی یک راهب بودائی را در اعتراض به سیاستهای مذهبی دولت نشان می دهند. با دیدن این صحنه، خانم واگلر فریادهای بلند و دلخراشی سر می دهد.





پزشک زن به اتاق خانم واگلر می آید و روی صندلی ملاقات
کنندگان می نشیند.

— الیزابت، دیگر دلیلی ندارد که تو در بیمارستان بمانی.

اینگمار برگمن ۲۵

فکر می کنم این کار فقط به تو صدمه می زند. اگر نمی خواهی به خانه برگردی، پیشنهاد می کنم که تو و خواهر آلمانا با هم به ویلای تابستانی من در کنار دریا بروید. تا مایلها هیچکس در آن اطراف نیست. محیط روستا درمان کننده بزرگی است، قول می دهم.

خانم واگلر لحظه ای در حال تفکر می نشیند و ناخنهایش را روی کف دستش می کشد. در لباسی خاکستری که تا مچ پاهایش می رسد روی تخت در حال استراحت است. دارد هلویی را با چاقوی نقره ای کوچک و تیزی پوست می کند. آب میوه روی انگشتهایش سرازیر است.

—خب، نظرت چیست؟

خانم واگلر با لبخندی پوزشخواهانه به او نگاه می کند. دکتر همچنان همان حالت پرسشگرانه را حفظ می کند.

—بہتر است یکبارہ تصمیم بگیری و گرنہ خودت را با اضطراب و فکر کردن دربارہ این موضوع ہلاک خواهی کرد. من در این بارہ با خواہر آلمانا صحبت کردہ ام. البتہ خیلی مشتاق نبود، چون نامزدش اینجاست. اما وقتی گفتم کہ نامزدش ہم می تواند اوقات آزادش را در کابین مہمانان بگذراند، دخترک قبول کرد. در ضمن، می توانیم بہ خواہر آلمانا رشوہ بدہیم. بہ نظرم او دارد برای خرید یک دست لباس عروسی یا چیز دیگری در همان حدود و بہ همان اندازہ ناخوشایند پس انداز می کند.

خانم واگلر برشی از آن هلوی بیش از حد رسیده را می خورد.
انگشتانش را از هم باز نگه می دارد، یک دستمال کاغذی پیدا می کند
و دست و دهانش را به دقت خشک می کند و بعد، دسته چاقو را پاک
می کند.

—خواهر آلمانا کوچولوی بزرگی است. او به اندازه یک دنیا
به درد می خورد.

دکتر از روی صندلی بلند می شود، به طرف تخت می رود و دستی
به پای خانم واگلر می زند.

—اشکالی ندارد. فردا یا پس فردا به من خبر بده. بهتر
است چیزی داشته باشی تا بتوانی خودت را با آن شکنجه
بدهی، حالا همه چیزهای دیگر از میان برداشته شده.
در این هنگام، خانم واگلر واقعاً شکنجه دیده بنظر می آید.
—حالا واقعاً شکنجه دیده به نظر می آیی! نکته اصلی این
است که بتوان عصب مربوط به درد را به دقت لمس کرد.
خانم واگلر سرش را تکان می دهد.

—می دانی که باید لمسش کنیم وگرنه فقط بدتر می شود.
خانم واگلر طوری به دکتر چشم می دوزد که گویی می خواهد با
نگاه او را از اتاق بیرون کند. بعد، نگاهش را دوباره با احتیاط بالا
می آورد. دکتر همچنان همانجاست.
—می دانم که درک می کنی. تو یک رویای ناامیدانه

ایگمار برگمن ۲۷

هستی. نه رویای انجام دادن کاری، بلکه تنها رویای بودن. هر لحظه آگاه و هشیار و در عین حال، آن برهوتی که میان تصویری که خودت از خودت داری با تصور دیگران از تو فاصله انداخته است. احساس سرگیجه و نیاز مداوم و سوزنده به نقاب از چهره برافکندن و بالاخره شفاف شدن، خلاصه شدن و



همچون شعله ای خاموش شدن. هر لرزش صدا دروغی، خیانتی است. هر هیبتی اشتباهی و هر لبخندی شکلکی است. نقش همسر، نقش دوست، نقشهای مادر و معشوقه، کدامیک بدتر است؟ کدامیک بیشتر تو را شکنجه داده؟ ایفای نقش بازیگری با صورتی جذاب؟ نگه داشتن همه اجزاء با دستی آهنین و جا انداختن آنها؟ کجا بود که شکست؟ کجا بود که تو شکست خوردی؟ آیا بالاخره این نقش مادر بود که کار تو را ساخت؟ قطعاً نقش الکترا نبود. آن نقش به تو استراحتی داد. در واقع الکترا باعث شد تا تو بتوانی خودت را کمی بیشتر سرپا نگه داری. بهانه ای بود برای بازیهای سطحیتر در نقشهای دیگر، نقشهای زندگی واقعی. اما وقتی الکترا تمام شد، دیگر چیزی نداشتی که پشت سرت پنهان کنی، یا چیزی که تو را همچنان دنبال خود بکشاند. دیگر بهانه ای باقی نمانده بود و به این ترتیب، تو ماندی و این حال دل به هم خوردگی و این نیاز به حقیقت. خودت را بکشی؟ نه، کار خیلی زشتی است، کاری که نباید کرد. اما می توانستی بی حرکت بشوی. می توانی ساکت بمانی. در این صورت دست کم دیگر دروغ نمی گویی. می توانی خودت را از همه جدا کنی یا در اتاقی محبوس نگه داری. به این ترتیب دیگر مجبور نیستی نقش بازی کنی، صورتکی به چهره بگذاری و شکلکهای دروغین بسازی. یا لابد این طور فکر می کنی. اما حقیقت به تونیرنگ می زند. مخفیگاه تو مهر و موم نیست. زندگی از هر روزنه ای به درون

نشت می کند و تو مجبوری که عکس العمل نشان بدهی. هیچکس نمی پرسد آیا این بازتاب اصیل است یا نه و آیا تو واقعی هستی یا ساختگی. این تنها در تئاتر مسئله مهمی است. راستش را بخواهی حتی در آنجا هم چندان مسئله ای نیست. الیزابت، من می فهمم که تو عمداً ساکت می مانی، حرکت نمی کنی. تو این فقدان اراده را در وجودت نظام بخشیده ای. من این را می فهمم و تو را به این خاطر تحسین می کنم. فکر می کنم باید آنقدر بازی در این نقش را ادامه بدهی تا علاقه ات نسبت به آن از دست برود. وقتی این نقش را تابه آخر بازی کردی، می توانی آن را هم مثل نقشهای دیگر رها کنی.

۱۰

نوار فیلم بی وقفه در پرورکتور حرکت می کند. سرعت سیر قابل توجهی دارد: ۲۴ کادر در ثانیه، ۲۷ متر در دقیقه. سایه ها به دیوار سفید می افتند. البته شعبده ای است، اما شعبده ای بسیار آگاهانه و بیرحمانه. هیچ چیزی را نمی توان در آن عوض یا باطل کرد. شعبده رعدآسا به پیش می رود و مکرر می شود، همیشه هم با همان اشتیاق خونسردانه و تغییرناپذیر. شیشه سرخی در برابر عدسی بگذارید، سایه ها سرخ می شوند، اما این به چه کاری می آید؟ فیلم را وارونه یا سروته در پرورکتور

بگذارید، نتیجه چندان متفاوت نخواهد بود.
تنها یک تغییر اساسی وجود دارد: دستگاه را خاموش کنید، آرک
پروژکتور را که صدای «هیس» می دهد خاموش کنید، فیلم را سر
کنید، آن را در جعبه بگذارید و فراموشش کنید.

۱۱

در پایان تابستان، خانم واگلر و خواهر آلمانا به خانه تابستانی دکتر
کوچ می کنند. خانه دور از مسیر رفت و آمد است. ساحلی طولانی
مشرف به دریای آزاد در شمال و خلیجی سراشیب و صخره ای در سمت
غرب خانه قرار گرفته اند. پشت خانه یک علفزار هموار و یک قطعه زمین
جنگلی تا دورها امتداد دارد. به نظر می رسد رنجی که در بیمارستان او را
از پا انداخته بود، اینجا در برابر راهپیماییهای طولانی، ماهیگیری،
آشپزی، نامه نوشتن، و دیگر فعالیتهای متنوع میدان را خالی کرده باشد.
اما باز هم گهگاه او در جنونی بیکرانه و رنجی سنگین غرق می شود. در
چنین اوقاتی او بی تحرک، فلج و تقریباً خاموش و افسرده می شود.
خواهر آلمانا ضمن آنکه از انزوای روستایش لذت می برد، نهایت
تلاشش را برای مراقبت از بیماری که به همراه دارد به کار می بندد.

اینگمار برگمن ۳۱

هرگز از میزان توجهش نمی‌کاهد و گزارشهای طولانی و مشروح برای
دکتر می‌فرستد.



۱۲

یک رویداد

آنها با هم سر میز سبز بزرگ توی باغ نشسته اند. خواهر آما سرگرم



پاک کردن قارچ است و خانم واگلر جدول طبقه بندی قارچها را جلو خود گذاشته و دارد قارچهای غیرعادی را جدا می کند. آن دو در آفتاب و باد در کنار یکدیگر می نشینند. بعد از ظهر است. آب دریا موج برمی دارد و به بیرون می پاشد.



خانم واگلر مچ دست آلمان را می گیرد و کف دست او را بررسی می کند. بعد، دست خود را کنار دست او می گذارد و به مقایسه می پردازد.

آلمان دستش را با خنده ای پس می کشد.

—مقایسه کردن دستها بدشانشی می آورد، نمی دانستید؟

۱۳

رویدادی دیگر

روزی آرام، با نور شدید چله تابستان. آنها با قایق موتوری به دریا زده اند، موتور قایق را خاموش کرده اند و هریک کتابی در دست، حمام آفتاب گرفته اند. آلمان سکوت را می شکند و توجه خانم واگلر را جلب می کند:

—ممکن است قسمتی از کتابم را برایتان بخوانم؟ یا اینکه مزاحمتان می شوم؟ می گوید: «تمام این بار اضطرابی که به دوش می کشیم، این رؤیاهای سرشار از ناامیدی، این بیرحمی وصف ناپذیر، وحشت ما از فکر مردن، بصیرت دردناک ما نسبت به شرایط زندگی روی زمین، رفته رفته امید نسبت به رستگاری ملکوتی را در ما متبلور کرده است. فریاد بلند ایمان



ما و شک به تاریکی و سکوت، هشداردهنده‌ترین نشانه یأس و
تک‌افتادگی ماست یا نشانه دانسته‌های ترس خورده
بیان نشده‌مان.»

صبح زود است و باران بر پنجره می کوبد. ابرهای سنگین توفانی
انبوه می شوند و دریا در میان صخره های خلیج می غرد.
دو زن با هم پشت میز کنار پنجره نشسته اند و دارند ناخنهایشان را
لاک می زنند.

— مردم باید کاری برای خودشان بکنند. فکر نمی کنم اگر
من هم تغییر می کردم، کمتر از آنها معمولی می بودم. اما خیلی
چیزهای خودم را هم دوست ندارم.
تند به الیزابت نگاه می کند که دارد ناخن انگشت انگشتریش را
لاک می زند.

— خب، البته کارم را واقعاً دوست دارم. از وقتی بچه بودم
هرگز فکر شغل دیگری را نمی کردم. واقعاً دوست دارم در اتاق
عمل کار کنم. خیلی جالب است. بهار امسال یک دوره
کارآموزی را شروع خواهم کرد.
حرفش را قطع می کند. نمی تواند چیز جالبی باشد. اما متوجه
می شود که الیزابت وا گلهارد بادقت به او نگاه می کند. اندکی
ناراحت می شود اما دوباره جرأت می یابد.

— اینکه آدم کاری درباره خودش بکند. بدترین چیز درباره
من این است که خیلی تنبلم. این وجدانم را معذب می کند،

من خیلی تنبلم. کارل — هنریک همیشه به من خرده می گیرد و می گوید که من اصلاً بلندپروازی ندارم. می گوید که من مثل خوابگردها زندگی می کنم. ولی فکر نمی کنم حرفش منصفانه باشد. در امتحانات، من همیشه در گروه خودم بهترین نمره ها را می گرفتم. اما فکر می کنم منظور او چیز دیگری باشد.

لبخند می زند و به طرف میز خم می شود تا کتری قهوه را بردارد. برای خانم واگلر و خودش قهوه می ریزد.

— می دانی واقعاً چه می خواهم؟ در بیمارستانی که در آن تعلیم دیده ام، خانه ای برای پرستاران سالمند هست، کسانی که تمام عمرشان پرستار بوده اند و فقط به خاطر کارشان زندگی کرده اند، کسانی که همیشه یونیفورم پرستاری به تن داشته اند. آنها، آنجا، در اتاقهای کوچکشان زندگی می کنند. نزدیک بیمارستانشان زندگی می کنند و می میرند. فکرش را بکن که آدم به چیزی آنقدر اعتقاد داشته باشد که تمام زندگیش را وقف آن کند.

کمی از آن قهوه قوی و سیاه را می نوشد.

خانم واگلر در حالی که کمی به جلوتکیه داده و دستهایش را روی میز حایل کرده نشسته است. بی آنکه مژه برهم بزند، نگاه خیره اش روی چهره آلمانا ثابت مانده است. از نظر آلمانا، این هم مسحورکننده و هم ناراحت کننده است.

— چیزی برای معتقد بودن داشتن. کاری کردن، اندیشیدن به اینکه زندگی آدم معنایی دارد. این است آنچه من دوست دارم. محکم چسبیدن به چیزی، هر اتفاقی که می خواهد بیفتد. فکر می کنم آدمها باید این طور باشند و برای دیگران هم معنایی داشته باشند. تو این طور فکر نمی کنی؟

— می دانم که بچگانه بنظر می رسد. اما من به این اعتقاد دارم. اگر تونداری... باید آگاه بشوی. بخصوص اگر دینی نداری.

لحن صدایش را تغییر می دهد، موی روی پیشانی اش را صاف می کند و به پستی صندلی اش تکیه می دهد و از پنجره به بیرون نگاه می کند. تقریباً به این فکر می کند که اصلاً برایم مهم نیست که آن بازیگری که روی پرده نشسته چه فکر می کند. البته او مثل من فکر نمی کند.

— خدای من، چه توفانی!

کمی دیرتر، در همان روز. باران و توفان اندکی کاهش پیدا کرده است. دوزن شامشان را خورده اند و در دوسوی پیشخوانی که به دیوار محکم شده است نشسته اند.

— ازدواج کرده بود. پنج سالی با هم ماجراها داشتیم. بعد او خسته شد. اما من سخت عاشق شده بودم. واقعاً. او نخستین عشق من هم بود. این ماجرا را به صورت رنج مطلق به خاطر می آورم. دوره های دراز رنج و بعد، اوقات کوتاهی که...

اینگمار برگمن ۳۹

نمی داند از چه کلمه‌ای استفاده کند. به طرزی عصبی اما کمی ناشیانه سیگار دود می کند.

— حالا که سیگار کشیدن را یادم دادی، به خاطر آمد که او مرتب سیگار می کشید. حالا که این طور پس از مدت‌ها به آن فکر می کنم. به نظرم می آید که چقدر ملال انگیز بود. می دانی؟ ملال انگیز مثل یک قصه کوتاه اما واقعی.

باتأمل به الیزابت که با تأانی سرگرم سیگار دود کردن، انتظار کشیدن و گوش دادن است نگاه می کند.

— به نوعی، هرگز کاملاً واقعی نبود. نمی دانم چطور شرح بدهم. دست کم من هرگز برای او واقعی نبودم. اما رنجی که من کشیدم به قدر کافی واقعی بود. واقعاً این طور بود. اما فکر می کردم که همه این ماجرا به نوعی، به نوعی زشت به من تعلق داشت. این طور بود دیگر. حتی چیزهایی که به یکدیگر می گفتیم.

بعد از ظهر. آرامشی سنگین و خاکستری و مرطوب، تنها با صدای موج شکن ها و چک چک ناودانها و درختان. جایی پنجره‌ای باز است و رایحه خنک نمک و علفهای دریایی و بوی جنگل مرطوب و بیشه‌های باران خورده درختان سرو کوهی را به درون می آورد. در بخاری دیواری اتاق خواب آتشی روشن کرده اند و با پاهای پتویچ شده در رختخواب الیزابت میچاله شده اند. هریک از آنها گیلای شری در دسترس دارد.

آلما سرش گرم است. الیزابت واگلر هنوز به شدت هوشیار است و هر زیروبم صدا را می شنود و حرکات آن را درک می کند. آلما هر لحظه بیشتر از خود بی خبر می شود. مسحور و سردرگم است که چگونه کسی (برای اولین بار در عمر او) می تواند تنها نسبت به او کنجکاو باشد. تندتر و تندتر صحبت می کند.



اینگمار برگمن ۴۱

— خیلی ها گفته اند که من شنونده خوبی هستم. خنده دار است، مگر نه؟ منظورم این است که هیچکس تا به حال به خود زحمت نداده تا حرفهای مرا گوش کند. منظورم آن طوری است که تو گوش می دهی. تو الان داری به حرفهایم گوش می دهی. و مهربان به نظر می آیی. فکر می کنم تو اولین کسی هستی که تا به حال به حرفهای من گوش داده. این نمی تواند به طور خاصی جالب باشد، مگر نه؟ با این حال تو آنجا نشسته ای. می توانستی به جای گوش دادن به حرفهای من سرگرم خواندن یک کتاب خوب باشی. خدای من، بین چطور بگریز حرف می زنم. امیدوارم حوصله ات را سربرم. حرف زدن چقدر خوب است.

الیزابت واگلر سرش را تکان می دهد و به نرمی می خندد، گونه هایش اندکی سرخ شده اند.

— نه، حالا همه چیز خیلی گرم و خوب است، من این را حس می کنم و هرگز در همه عمرم چنین احساسی نداشته ام. دست از حرف زدن می کشد و می خندد. الیزابت هم با او می خندد و گونه هایش را خواهرانه به نرمی نوازش می کند. آلمان محتویات لیوانش را سرمی کشد.

— همیشه دلم خواهر می خواست، اما به جایش یک عالم برادر دارم. هفت تا. خنده دار است، مگر نه؟ من ته تغاری هستم. از وقتی که یادم می آید پسرانی به سنهاي مختلف

دوروبرم بوده‌اند. اما کیف داشت. من پسرها را دوست دارم.
 رمزآمیز می‌شود اما دلش برای راز گشودن غنج می‌زند. شگفتیهای
 سربه‌مهر.

— البته تو همه این جور چیزها را از روی تجربیات خودت
 می‌دانی. تو بازیگری و خیلی تجربه داری. می‌دانی، مگر نه؟



الیزابت واگلر با تعجب به او نگاه می کند.

— از کارل - هنریک خیلی خوشم می آید، و خوب می دانی که شاید آدم فقط یک بار عاشق می شود. اما من البته به او وفادارم. می توانم بگویم که در غیر این صورت در حرفه ما... موقعیهای دیگری هم پیش می آید. اما این از آنها نبود.

کمی بیشتر فکر می کند، برای خودش و الیزابت کمی دیگر شری می ریزد، به دیوار تکیه می دهد و آه می کشد، موهایش را از پیشانیاش کنار می زند.

— تابستان پیش بود. کارل - هنریک و من با هم به تعطیلات رفته بودیم. ماه ژوئن بود و ما کاملاً تنها بودیم. یک روز او به شهر رفت. هوا آفتابی و گرم بود، بنابراین به کنار آب رفتم. دختر دیگری هم داشت آنجا حمام آفتاب می گرفت. او در جزیره ای در آن نزدیکی زندگی می کرد و با قایق به ساحل طرف ما که جنوبی و خلوت تر بود آمده بود.

الیزابت نگاه می کند و سر تکان می دهد. آلمان با لبخندی تند و تقریباً شرم زده متوجه صورت او می شود. لیوانش را روی میز کنار تخت می گذارد و دوباره طره مویی را که وجود ندارد از روی پیشانیاش کنار می زند.

— دراز کشیدیم و آفتاب گرفتیم و کمی هم خوابیدیم، بعد بیدار شدیم و به خودمان روغن ضد آفتاب سوختگی زدیم. هنریک از ما یک کلاه بزرگ حصیری روی صورت مان

داشتیم، از آن کلاه‌های بزرگ ارزان قیمت که می دانی. من دور کلاه خودم یک روبان آبی بسته بودم. گهگاه از پشت کلاه دورنما و دریا و آفتاب را تماشا می کردم. خیلی کیف داشت... بعد با آن دختر کمی شنا کردیم و سپس از هم جدا شدیم. وقتی به خانه رسیدم، کارل هنریک از شهر برگشته بود. شام خوردیم و کمی از نوشیدنی که او خریده بود نوشیدیم. بعد به رختخواب رفتیم. هرگز نه قبل از آن و نه بعد از آن چندان لطفی نداشته است...

شب. باران و توفان بند آمده است. امواج خروشان دریا به ساحل سنگی سر می کوبند. گذشته از این، همه چیز آرام است. چراغ دریایی روشن است و انعکاس نورافکنش روی خلنگزار تاب می خورد.

—بعد، البته من باردار شدم. کارل — هنریک که دانشجوی پزشکی است مرا پیش یکی از دوستانش برد و من جنین را سقط کردم. هردو ما خوشحال بودیم که به این راحتی از شر قضیه خلاص شده ایم. ما بچه نمی خواستیم. در هر حال آن موقع نمی خواستیم.

ناگهان آلمان شروع به گریه می کند. ضجه ای سردرگم، پر از لذت. الیزابت واگلر دست بزرگش را روی دست آلمان می گذارد. آلمان می کشد، سعی می کند صحبت کند اما از جستجو برای یافتن کلمات منصرف می شود.

—جور در نمی آید، وقتی فکرش را می کنی هیچ چیز به



هیچ چیز بند نیست. و این همه عذاب وجدان برای چیزهایی که اهمیتی ندارند. منظورم را درک می کنی؟ شما آدمها می توانید تا این حد در کنار یکدیگر و در عین حال تا این اندازه از هم متفاوت باشید؟ پس بر سر آنچه شما بدان اعتقاد دارید چه می آید؟ اصلاً مهم نیست؟ اوه، خیلی ابلهانه است. در هر حال

دلیلی برای زوزه کشیدن وجود ندارد. یک لحظه صبر کن، باید دماغم را بگیرم.

دماغش را می گیرد، چشمهایش را خشک می کند، به اطراف نگاه می کند و لبخندی سطحی تحویل می دهد.

— دیگر شب شده. فقط فکرش را بکن که من این طور

وراجی می کنم. تمام روز من از خودم حرف زده ام و تو گوش کرده ای. چقدر برایت ملال انگیز بوده. زندگی من نمی تواند چیز جالبی برای تو داشته باشد. مردم باید مثل تو باشند.

الیزابت لبخند غافلگیرانه ای می زند. آلمانا گلویش را صاف می کند. جمع کردن افکارش را بسیار مشکل می یابد. او همچنین به شدت خسته شده و به هیجان آمده است.

— شبی که به دیدن فیلم تورفته بودم، روبروی آینه ایستادم و فکر کردم «ما کاملاً شبیه هم هستیم» (می خندد) حرفم را اشتباه بگیر. تو از من بسیار زیباتری. اما ما به نوعی به هم شبیه هستیم. فکر می کنم می توانستم خودم را به تو تبدیل کنم. تو این طور فکر نمی کنی؟

اندکی با سردرگمی به این نظر خود فکر می کند. بعد با حالتی نسبتاً رنجیده و از سر بدبختی می گوید:

— و البته تو برای اینکه به من تبدیل شوی مشکلی نخواهی داشت. تو می توانی خیلی راحت این کار را بکنی. البته در این صورت اندکی از روح از همه جا بیرون می زند، چون بزرگتر

اینگمار برگمن ۴۷

از آن است که در وجود من جا بگیرد. این ترکیب از هر نظر عجیب به نظر خواهد آمد.

آلما سر سنگینش را روی میز می گذارد و دستهایش را هم روی سر می نهد. چشمهایش را می بندد و دهن دره می کند.

— بهتر است به رختخواب بروی، وگرنه پشت میز خوابت

می برد. این را خانم واگلر با صدایی آرام و واضح می گوید.

آلما ابتدا نمی تواند عکس العملی نشان دهد، اما رفته رفته درمی یابد که الیزابت دارد با او صحبت می کند. در جا نیمه خیز می شود و در حالیکه از برزبان راندن کلامی ناتوان است، به دریا خیره می ماند.

— باشد، به رختخواب می روم، وگرنه مطمئناً پشت میز

خوابم می برد. این طور خوابیدن خیلی راحت نخواهد بود.

۱۵

آن شب آلما تجربه ای غریب را از سر می گذراند. چند ساعتی را خیلی خوب خوابیده اما مثانه پر بیدارش کرده است. روز می خواهد آغاز شود و مرغان دریایی بر فراز آسمان خلیج فریاد می کشند. وارد حیاط می شود، در سه کنج باغچه می پیچد و پشت بیشه درختان سرو کوهی ناپدید می شود... آنجا هم او هنوز بیشتر خواب است تا بیدار. وقتی برمی گردد، مدتی از سرما می لرزد و اندکی احساس بیماری می کند.



اما به زودی موج تازه‌ای از خواب‌آلودگی گریبان‌ش را می‌گیرد.
 حرکت کسی در اتاق بیدارش می‌کند. نزدیک در قامت سپیدپوشی
 پس‌وپیش می‌رود. اول می‌نرسد اما زود درمی‌یابد که این الیزابت
 است که به اتاق او آمده است.
 آلمان به دلیلی حرفی نمی‌زند. با چشمهای نیمه‌بسته دراز کشیده

اینگمار برگمن ۴۹

است. پس از لحظه ای الیزابت که لباس خواب سفید و بلندی به تن دارد و روی آن ژاکت قلابدوزی شده کوچکی پوشیده به تختخواب او نزدیک می شود. روی آلتا خم می شود. گونه اش را با لبهایش نوازش می کند. موهای بلندش روی پیشانی می ریزد و صورتهای آنها را در برمی گیرد.

۱۶

صبح روز بعد آنها با هم مشغول توربافی هستند و هردو از این کار لذت می برند.

— الیزابت...

— ؟

— می خواهم چیزی از تو بپرسم. تو دیشب با من حرف

زدی؟

الیزابت لبخند می زند و سر تکان می دهد.

— تو دیشب در اتاق من بودی؟

در حالیکه همچنان لبخند می زند، بار دیگر سر تکان می دهد. آلتا

کاملاً روی تور خم می شود.

خواهر آتما اتوموبیل قدیمی را با احتیاط در یک جاده پر پیچ و خم و پر دست انداز جنگلی می راند. دارد چند نامه را به پستخانه ده می برد. یکی از آنها نامه ای است که خانم واگلر برای دکتر نوشته است. این نامه روی انبوه نامه هایی است که روی صندلی جلو قرار دارند و پشت پاکت آن روبه بالاست.

آتما می بیند که در نامه بسته نشده است. به یک جاده باریک فرعی می پیچد و می ایستد، عینکش را از کیف دستیش درمی آورد و نامه را باز می کند.

نامه

عزیزم، زندگی در اینجا همان طوری است که همیشه باید دلم بخواهد. سکوت کردن، در انزوا به سر بردن، از نیازمندی خویش کاستن، حس کردن اینکه چگونه روح کتک خورده آدمی دوباره قد راست می کند. دارم احساسهای ابتدایی اما فراموش شده را باز می یابم. چیزهایی مثل گرسنگی همراه با اشتیاق پیش از شام، گنجی کود کانه شبانگاهی، کنجکاوی نسبت به یک عنکبوت چاق و لذت پابرهنه راه رفتن، من خالی و خیره سرم. گویی که در خواب خفیفی غوطه ور باشم. از

تندرستی تازه‌ای با خبر شده‌ام، نوعی سرخوشی وحشیانه. در محاصره
دریا، همچون جنینی در زهدان چمباتمه زده‌ام. نه، حتی برای پسرکم هم
دلم تنگ نمی‌شود. اما البته می‌دانم که حالش خوب است و همین
آرامم می‌کند.

آلما خوب است؛ یک سرگرمی واقعی واقعی است. از من مراقبت





می کند و به موثرترین وجهی لوسم می کند. در او حس سرزندگی توأم با سلامتی هست که من از آن خوشم می آید. حرکاتش با راحتی آشکاری همراه است که هم جذاب و هم آرامشبخش است. البته طبیعت جسمانی‌ش بخشی از ایمنی مرا تأمین می کند. فکر می کنم به اندازه کافی راضی است و نسبتاً به من وابسته است. در واقع، به نحوی جذاب و

ناخودآگاهانه کمی هم عاشق من است. مطالعه حالات او به شدت سرگرم کننده است. نسبتاً فهیم است، نظرات بسیاری درباره اخلاقیات و زندگی دارد، حتی کمی هم متعصب است. من تشویقش می کنم که حرف بزند، این کار جنبه آموزشی دارد. گاهی به خاطر گناهان



گذشته اش گریه می کند (نوعی بی بندوباری با یک نوجوان کاملاً بیگانه، با اضافه سقط جنینی که پی آمد آن بود). از این شکایت دارد که عقایدش در مورد زندگی با اعمالش جور در نمی آید.

در هر حال، او به من اعتماد دارد و گرفتاریهای کوچک و بزرگش را برایم تعریف می کند. همان طور که می بینی، هر آنچه را که می توانم می قاپم و تا موقعی که او متوجه این امر نشود، اهمیتی ندارد...

آلما نامه را آهسته و لرزان با مکثهای طولانی خوانده است. از ماشین بیرون آمده، چند قدمی زده، روی سنگی نشسته و دوباره برخاسته است.

چه خیانتی.

دیر برمی گردد، می گوید که ماشین در جاده خراب شده و او مجبور شده به تعمیرگاه برود.

یک صبح پاییزی با هوای صاف و گرمای تابستانی. نور شدیدی بر سنگهای روی ایوان و شنهای درشت راه باریکه می تابد. خواهر آلما طبق معمول زود از خواب بیدار می شود (اتاقش روبه مشرق است). به آشپزخانه می رود، برای خودش یک لیوان آب پرتقال می گیرد و پابرهنه

به زیر نور درخشان آفتاب می رود، روی پایینترین پله ایوان می نشیند و در حالی که آب میوه را به آرامی می نوشد، به آینه خیره کننده آب چشم می دوزد.

لیوان خالی را در کنارش بر زمین می گذارد و بعد هنگامی که در جیب لباس حوله ایش دنبال عینکش می گردد، آن را به زمین می اندازد. خرده شیشه ها روی پله ها و شنها پخش می شوند.

عضلاتش از ناراحتی منقبض می شوند. بعد در حالی که با خود زمزمه می کند از جا بلند می شود، جارو و خاک اندازی برمی دارد و تمام خرده شیشه ها را با دقت و زحمت زیاد جارو می کند. سر پا می نشیند، تکه های شیشه را با انگشتانش جمع می کند، به دقت اطراف را نگاه می کند، به نظر می رسد که خرده شیشه ها تمام شده باشند. محتویات خاک انداز را در سطل خاکروبه می ریزد، به طرف پله ها برمی گردد، سیگاری روشن می کند و از پشت عینک به تماشای حشرات روی راه باریکه شنی مشغول می شود.

ناگهان متوجه درخشش قطعه شیشه بزرگی با شکل نامنظم در لابلای شنها می شود. تکه ای از ته لیوان با لبه تیز برجسته. به سوی آن دست دراز می کند اما دستش را در نیمه راه نگه می دارد.

صدای راه رفتن خانم واکلر را در داخل خانه می شنود.

پس از لحظه ای فکر کردن مجله ای برمی دارد، کفشهای چوبیش را می پوشد و یکی از صندلیهای تاشوی روی ایوان را باز می کند. وقتی از

گوشه شیشه رنگی عینکش نگاه می کند، نوک تیز شیشه شکسته در فاصله چند متری سمت راستش دیده می شود. صفحات مجله اش را که از روغن ضد آفتاب سوختگی چرب شده و دارای صفحات ضمیمه رنگی است ورق می زند.

الیزابت واگلر با سینی کوچک قهوه اش در بالای پله ها پدیدار می شود. پا برهنه است و روی لباس آبتنیش کت کوتاهی پوشیده است. سینی را روی میز می گذارد و روی شنها به این طرف و آن طرف می رود، اول برای برداشتن یک چهار پایه و بعد برای تکیه دادن یک شنکش به دیوار.

هر چند گاه یکبار پایش به لبه تیز شیشه نزدیک می شود. بعد با کتاب و قهوه اش به دیوار تکیه می دهد. همه چیز آرام می شود.

خواهر آلمان از جا بلند می شود و به اتاقش می رود تا لباس آبتنیش را بپوشد.

وقتی دوباره بیرون می آید، الیزابت واگلر روی پله ایستاده و به جلو خم شده و دارد تکه شیشه را از قوس کف پایش بیرون می کشد. از محل زخم که حسابی بریده شده است، خون فواره می زند.

خواهر آلمان برای لحظه ای کاملاً بی حرکت می ماند تا آنچه را که در صحنه روی داده درک کند. بی آنکه مژه برهم بزند نگاهش با نگاه خانم واگلر گره می خورد.

صبحی سرد و آفتابی. الیزابت واگلر در اتاقهای مختلف دنبال خواهر
آلما می گردد. آنجا نیست. به جایی که باهم آبتنی می کردند می رود.
در آنجا هم کسی نیست. به گاراژ می رود. ماشین در گاراژ است.
درختان شکوه کنان جیرجیر می کنند، سایه ابرها از روی خزه ها
می گذرد. باد از سمت شمال می آید و موج شکن ها در خلیج می غرند.
وقتی به ایوان برمی گردد آلما آنجاست، پشتش را به دیوار تکیه داده
و دریا را تماشا می کند.

الیزابت به طرفش می آید. آلما که عینک آفتابی به چشم دارد، سر
برمی گرداند.

— عینک آفتابی جدید مرا دیده ای؟ دیروز در دهکده
خریده ام.

الیزابت به درون خانه می رود و دنبال ژاکت و کتابش می گردد.
دوباره بیرون می آید. وقتی از کنار آلما می گذرد، آلما گونه او را خیلی
نرم نوازش می کند. آلما که هنوز به دیوار تکیه داده، تن به قضا داده
است. الیزابت روی صندلی حصیری تاشوی بزرگی می نشیند.

— می بینم که داری نمایشنامه می خوانی. به دکتر خواهم
گفت. این نشانه خوبی است.

الیزابت سر بلند می کند و پرسشگرانه به آلما می نگرد. بعد، دوباره



شروع به خواندن می کند.

— شاید بتوانیم به زودی از اینجا برویم. من دلم دارد برای

شهرتنگ می شود. تو چطور، الیزابت؟

الیزابت سرش را تکان می دهد.

— ممکن است کاری برای من بکنی؟ می دانم که

خواهش بزرگی است، اما با کمک تو موفق خواهم شد.
الیزابت سرش را از روی کتاب بلند می کند. لحن صدای آلمان را
گوش می داده و حالا برای لحظه ای رگه ای از ترس در چشمانش دیده
می شود.

— چیز خطرناکی نیست. ولی ای کاش با من حرف





می زدی. منظور خاصی ندارم. ما می توانستیم مثلاً درباره هوا با هم صحبت کنیم یا درباره اینکه ناهار چه خواهیم خورد یا اینکه آیا بعد از توفان هوا سرد خواهد شد یا نه. آنقدر سرد که دیگر نتوانیم خود را به آب بزنیم. نمی توانیم چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم؟ فقط برای یک دقیقه؟ نمی توانی برایم از کتابت

چیزی بخوانی؟ فقط دو کلمه بگو.

آلما هنوز به دیوار تکیه داده است. سرش به جلو خم شده و عینک سیاهش روی بینی اش قرار دارد.

—زندگی کردن با کسی که حرف نمی زند راحت نیست، باور کن. همه چیز را خراب می کند. نمی توانم شنیدن صدای کارل هنریک را در تلفن تحمل کنم. صدایش خیلی مصنوعی است. دیگر نمی توانم با او حرف بزنم. این خیلی غیرطبیعی است. فقط من و تو صدایت را می شنویم و نه هیچکس دیگر! و تو با خود فکر خواهی کرد که «آیا صدایم عوضی نیست؟»، من دارم این همه کلمه را به کار می برم. ببین، حالا دارم با تو حرف می زنم، نمی توانم جلو خودم را بگیرم اما از اینکه نتوانم منظورم را بیان کنم بدم می آید. اما تو کارها را برای خودت راحت کرده ای، خفقا گرفته ای. نه، باید سعی کنم عصبانی نشوم. باشد، حرف نزن، به خودت مربوط است، می دانم. اما حالا من احتیاج دارم که تو با من حرف بزنی. خواهش می کنم، خواهش می کنم، نمی توانی فقط کمی با من حرف بزنی؟ دیگر تقریباً غیرقابل تحمل شده است.

مکشی طولانی. الیزابت سرش را تکان می دهد. آلما که گویی سعی دارد گریه نکند، لبخندی بر لب می آورد.

—می دانستم جواب منفی می دهی چون نمی توانی احساس مرا درک کنی. همیشه فکر می کردم هنرمندان بزرگ

احساس همدردی عظیمی نسبت به دیگران دارند فکر می کردم
 که... خلاقیت آنها ناشی از حس همدردی با مردم و نیازشان
 به کمک کردن به دیگران است. چقدر احمق بودم.
 عینکش را برمی دارد و در جیب می گذارد. الیزابت هیجان زده اما
 بی حرکت می نشیند.

— از چیزها استفاده کن و بعد دورشان بینداز. تو از من
 استفاده کردی — نمی دانم برای چه — و حالا که دیگر به من
 احتیاج نداری، داری مرا دور می اندازی.
 آلمان در آستانه در، قبل از ورود به خانه، برمی گردد و از روی یأس
 جیغ می کشد.

— بله، می دانم. خوب درک می کنم که این چقدر
 مصنوعی است. تو دیگر به من احتیاج نداری و داری مرا دور
 می اندازی. این است آنچه بر سرم آمده به مفهوم دقیق
 کلمات. آه از این عینک!

عینکش را از جیب درمی آورد و روی ایوان می اندازد بعد روی
 پله ها می نشیند.

— نه، فقط احساساتم جریحه دار شده، همین. بدبختی و
 ناامیدی عقل را از سرم بیرون کرده اند. این لطمه را توبه من
 زده ای. تو پشت سرم به من خندیدی. تو یک اهریمنی، یک
 اهریمن مطلق. آدمهایی مثل تو را باید با تیر بزنند. تودیوانه ای.
 فقط فکرش را بکن که من آن نامه ای را که برای دکتر نوشته

بودی و در آن به من خندیده بودی، خوانده‌ام. تصورش را بکن،
من این کار را کردم، نامه باز بود، هنوز دست من است،
هیچوقت آن را نفرستادم، باور کن که واقعاً آن را خوانده‌ام. و تو
مجبورم کردی حرف بزنم. تو مجبورم کردی چیزهایی را به تو
بروز بدهم که هرگز به کسی نمی‌گفتم و تو حرفهای مرا برای



دیگران فاش کردی. این برای تو چه داستانی بود، نه؟ تو
نمی‌توانی این کار را بکنی، نمی‌توانی!
ناگهان پیش می‌آید، دست الیزابت را می‌گیرد و شروع به تکان
دادن او می‌کند.

— حالا، تو حرف می‌زنی. حرفی داری؟ خدای من،



می خواهم وادارت کنم که با من حرف بزنی!
الیزابت با قدرتی شگفت انگیز خود را از چنگ او خلاص می کند و
با پشت دست به صورت آلمان می کوبد. ضربه برای آلمان آنقدر سنگین
است که گیجش کند و تقریباً به زمین بیندازد. اما او به سرعت تعادلش
را باز می یابد، به طرف الیزابت هجوم می برد و به صورتش تف



می اندازد. الیزابت دوباره او را می زند. این بار ضربه به دهانش می خورد و خون راه می افتد. آلمان به اطراف نگاه می کند، ترموسی را روی میز می بیند، آن را برمی دارد، درش را باز می کند و آب جوش داخل آن را به طرف الیزابت می پاشد.

— نه، بس کن! (الیزابت جیغ می زند و خود را از سر راه کنار می کشد.)

آلمان دست از حمله می کشد، خشمش تغییر شکل یافته، یکی دو لحظه برجا می ایستد و به الیزابت که خم شده و دارد تکه های ترموس شکسته را جمع می کند نگاه می کند. از بینی و دهان آلمان خون جاری است. دستش را روی صورتش می کشد، قیافه اش وحشتناک است.

— خب، لااقل تو ترسیدی، نترسیدی؟ ممکن است برای چند ثانیه صاف و بی غش شده باشی. ترسی صادقانه از مرگ. فکر کردی آلمان دیوانه شده. تو واقعاً چه جور آدمی هستی؟ یا فقط با خودت فکر کردی که «من این صورت را به خاطر خواهم داشت. این حالت را. این لحن صدرا». به تو چیزی می دهم که دیگر از یادت نرود.

ناگهان دستش را در هوا حرکت می دهد و به صورت الیزابت می کوبد. بعد چیز شگفت انگیزی اتفاق می افتد. زن بازیگر شروع به خندیدن می کند.

— خوب است. بخند. اما برای من قضیه به این سادگی نیست. خیلی خنده دار هم نیست. اما تو همیشه خنده ات را

داری.

وارد حمام می شود، روی دهان و دماغش آب سرد می گیرد. بعد از مدتی جریان خون تقریباً بند می آید. کمی پنبه در سوراخهای بینیش فرو می کند. موهایش را شانه می زند و از احساس خستگی مرگباری که به او دست می دهد پی در پی خمیازه می کشد.

وقتی از در وارد می شود، الیزابت وسط آشپزخانه ایستاده و دارد از فنجان بزرگی قهوه می نوشد. فنجان را به آلمانا تعارف می کند و آلمانا حریصانه کمی از قهوه را می بلعد. بعد، دوزن خود را با کارهای مختلف آشپزخانه سرگرم می کنند.

آلمانا الیزابت را موقعی که دارد از کنارش رد می شود متوقف می کند و میچ دستش را می گیرد.

— باید این طوری باشد؟ اینقدر مهم است که آدم دروغ نگوید، همیشه راست بگوید و لحن صدایش همیشه مناسب باشد؟ آیا لازم است؟ آیا می توان بدون سردستی حرف زدن زنده ماند؟ بدون مزخرف گفتن، بهانه تراشیدن، دروغ گفتن و از زیر بار چیزهایی شانه خالی کردن. می دانم برای این دست از حرف زدن کشیده ای که از تمام نقشهایت، نقشهایی که می توانستی خیلی خوب بازی کنی، خسته شده ای. اما بهتر نیست که خودت را راحت کنی و ابله و ولنگار و دروغگو و راج باشی؟ فکر نمی کنی که اگر خودت را راحت بگذاری تا همان که هستی باشی، وضعت واقعاً بهتر خواهد بود؟

الیزابت به نحو طعنه آمیزی لبخند می زند.

— نه، تو حتی منظور مرا هم نمی فهمی. سرو کله زدن با آدمی مثل تو غیر ممکن است. دکتر گفت که تو از نظر روانی سالمی. اما من شک دارم مبادا جنون تو از هر چیز دیگری بدتر باشد. توداری نقش سالم بودن را بازی می کنی و آنقدر این



اینگمار برگمن ۶۹

نقش را خوب بازی می کنی که همه رفتارت را باور می کنند.
همه غیر از من. چون من می دانم که تو چقدر فاسد هستی.
آلما از آشپزخانه خارج می شود و به ایوان می رود. آفتاب حالا
مستقیم از جنوب به چشمان پر از اشک او می تابد. سیگاری دود می کند
و در هوای سرد و صاف بعد از ظهر می لرزد.

— من دارم چه کار می کنم؟ (با خود زمزمه می کند.)

الیزابت را می بیند که با گامهای بلند و حساب شده به سوی ساحل
می رود. سیگارش را دور می اندازد و زیر پا له می کند. صدا می زند
«الیزابت، صبر کن!» و به دنبالش می دود، به او می رسد و در کنارش
قدم می زند.

— الیزابت، اگر می توانی مرا ببخش. رفتار من مثل
دیوانه هاست. منظورم این است که من اینجا هستم تا به تو
کمک کنم. نمی توانم بفهمم چه بر سرم آمده. تو وادارم کردی
که مثل یک ابله رفتار کنم. باید مرا ببخشی. همه اش تقصیر آن
نامه شرم آور بود. وقتی فکرش را می کنم، می بینم من هم
می توانستم نامه ای به همین بدی درباره تو بنویسم. اما خیلی
ناامید شدم. تواز من خواستی که از خودم حرف بزنم. من خیلی
خورده بودم و تو خیلی مهربان بودی، خیلی مهربان و فہیم. اینکه
من امکان آن را یافته بودم که درباره همه آن چیزها صحبت
کنم، خیلی عالی بود. فکر می کنم کمی هم لوس شده بودم،

هنر پیشه بزرگی مثل توبه من علاقه مند شده بود. فکر می کنم تقریباً امیدوار بودم که تو از حرفهای من در جایی استفاده کنی. مردم خنده دارند، مگر نه؟ صرفاً خودنمایی است. اما این آن چیزی نبود که می خواستم بگویم. الیزابت، در هر حال تو باید مرا ببخشی. چون من تو را خیلی دوست دارم و تو برایم خیلی چیزها هستی. توبه من خیلی چیزها یاد داده ای و حالا نمی خواهم با هم دشمن باشیم. می فهمی؟

آلما می ایستد تا توجه الیزابت را جلب کند، اما او بی توجه به راهش ادامه می دهد و در لابلای صخره های ساحل ناپدید می شود. آلما خشمگین به دنبال او فریاد می کشد.

— نه، تو نمی خواهی مرا ببخشی. تو مرا نخواهی بخشید. تو مغروری، مگر نه؟ خودت را تا حد من پایین نمی کشی چون مجبور نیستی این کار را بکنی. من هم خودم را پایین نمی آورم، نمی خواهم خودم را پایین بیاورم!

خشمگینانه فریاد می کشد، صدای خودش و حالت خویشتنداری عامدانه ای را که در آن است می شنود و ناله ضعیف و پردردی سرمی دهد. روی سنگی می نشیند و می گذارد باد سرد از عمق روحش عبور کند، می گذارد وجودش از سنگینی دریا پر شود.

آلما به خانه برمی گردد.

دیگر هوا روبه تاریکی است، خورشید در مهی غلیظ غروب کرده و دریا آرام گرفته است. مه خنکی روی ساحل چرخ می خورد. صدای آژیر مه از دوردست به گوش می رسد.

آلما میلی شدید به انتقام را همراه با اضطرابی خفیف در درونش حس می کند، بی حال و اندکی بیمار است و بدون آنکه غذا بخورد به رختخواب می رود.

پس از چند ساعت خواب سنگین، حس فلج شدگی بیدارش می کند، یک حس خشکی و گرفتگی که به طرف ریه هایش پیش می رود و تا قلبش تیر می کشد. مه از پنجره باز به درون می لغزد و اتاق در سایه روشنی خاکستری شناور می شود.

دستش را تا کلید چراغ کنار تخت می کشاند اما چراغ روشن نمی شود.

رادیوی ترانزیستوری کوچک دارد برای خودش خرخر می کند. صدایی ضعیف از فاصله ای دور به گوش می رسد.

— سخن مگو، گوش فرامده، من درک کردن نمی توانم و نمی دانم که برای شنیدن چه چاره باید کرد. عملاً... جدا شده. این آواهای پیوسته به...

صدا در پارازیتی قوی غرق می شود. و بعد، سکوت. تنها صدای
آژیر مه را می توان از دوردستی بی نهایت شنید.

ناگهان صدای کسی شنیده می شود. صدای یک مرد که فریاد
می زند «الیزابت!».

آلما به سختی از جا بلند می شود، پنجره را می بندد، طول راهرو را
می پیماید و به اتاق الیزابت می رود.

در اینجا نیز او با همان سایه روشن گنگ خاکستری مواجه می شود.
الیزابت به پشت روی تخت خوابیده است. صورتش رنگ پریده
است و حلقه های تیره ای زیر چشمانش دیده می شود. به سختی می توان
فهمید که دارد نفس می کشد. دهانش مثل دهان مرده ها نیمه باز است.
آلما روی او خم می شود، گردن و پیشانی اش را لمس می کند و
نبضش را می گیرد. نبض ضعیف اما منظم است.

دهانش را آنقدر به صورت الیزابت نزدیک می کند که می تواند
نفس زن خفته را حس کند. با احتیاط گونه اش را لمس می کند و
دهانش را می بندد.

— وقتی خوابیده ای تمام صورتت پر از لک و پیس است و
دهانت ورم کرده و زشت. پیشانی ت چین زنده ای دارد و خیلی
زود دیگر رازی برای پنهان کردن نخواهی داشت. چشمانت
دیگر برق نمی زنند، تو اکنون یک تکه گوشت ناتوان و
دم دستی. بوی خواب و گریه می دهی و من ضربان نبضت را

روی گردنت می بینم. همانجا زخم کوچکی هم از یک عمل جراحی به جا مانده که تورویش را با آرایش می پوشانی. حالا او دوباره دارد آن بیرون فریاد می زند. می روم ببینم از ما چه می خواهد. در این تنهایی دوردست ما.

آلما زن خفته را ترک می کند و سرگردان و جستجوکنان از اتاقی به اتاق دیگر می رود. به پشت خانه می رسد. به باغ. صدای حرف زدن کسی را پشت سرش می شنود و با وجدانی معذب سر برمی گرداند. مرد فربه تقریباً پنجاه ساله ای را می بیند. مرد از سر ناراحتی لبخندی تحویلش می دهد.

— اگر شما را ترسانده ام، متأسفم.

— من الیزابت نیستم.

آلما پیکری را پشت سر مرد می بیند. خانم واگلر است که با لبخند کمرنگ کنایه آمیزی به او نگاه می کند.

— حد مطلق درد... نامه های من... همه این کلمات...

من هیچ درخواستی ندارم.

مرد هنوز ناراحت است. آلما از این استریپ تیز روحی مسخره آمیز خشم خرنده ای را در وجودش احساس می کند. تمام مدت، لبخند مرموز خانم واگلر آنجا حضور دارد. مرد دستش را روی شانه او می گذارد.

— نمی خواهم مزاحمت بشوم، فکر نکن که من نمی فهمم.

دکتر چیزهایی را برایم روشن کرد.

(لبخندی جنون آمیز می زند.)

—سخت ترین کار توضیح دادن موضوع برای پسرک تو است. من کاری را که از دستم برمی آید انجام می دهم. چیز عمیقتری در این میانه وجود دارد که دیدنش سخت است. با نگاهی نامطمئن ولی گیرا به زن نگاه می کند. دهان باریکش تکان می خورد. سعی دارد دل و جرئت نشان دهد.

—تو کسی را دوست داری، یا بهتر است بگویم که ادعا می کنی کسی را دوست داری. این چیزی است که می توان فهمید، درست مثل کلمات. منظورم این است که...
—آقای واگلر، من خانم شما نیستم.

—به این ترتیب، تو را دوست دارند. شما جمعیت کوچکی را تشکیل می دهید. این به شما حس امنیت می دهد و شما راهی برای تحمل کردن پیدا می کنید، این طور نیست؟ آه! چطور می توانم هرچه را به فکرم می رسد بر زبان بیاورم بی آنکه گم شوم یا حوصله ات را سربرم؟

تمام این مدت، آلمان می تواند صورت خانم واگلر و لبخندش را ببیند. آلمان صدای خودش را می شنود که دارد با نوعی ظرافت ساختگی حرف می زند.

—من تو را به اندازه سابق دوست دارم.

—حرفت را باور می کنم.

چشمان مرد پر از اشک می شود. دهانش بسیار نزدیک دهان زن

است.

— بارها حرفت را باور کرده‌ام، هر بار همانقدر از ته دل که
کود کانه. آدمها یکدیگر را جستجو می کنند، سعی می کنند
یکدیگر را درک کنند و سعی می کنند وجود خود را پشت سر
بگذارند.



اما آما با صدای ساختگیش از خود محافظت می کند.
— این قدر نگران نباش عزیز من. ما همدیگر را داریم. ما به
یکدیگر ایمان داریم. افکار همدیگر را می شناسیم، ما عاشق
یکدیگریم. این حقیقت دارد، مگر نه؟
صورت خانم واگلر که از دردی فروخورده تقریباً بی حس شده



است، جدی به نظر می‌رسد. اما آقای واگلر ادامه می‌دهد.

— برای درک کردن یکدیگر همچون کودکان. کودکانی

زخم‌خورده بی‌پناه و تنها. نکته مهم تلاش کردن است نه آنچه از آن حاصل می‌کنیم. مگر نه؟

خاموش می‌شود و چشمانش را با حرکت شرمگینانه دستش خشک می‌کند. آلمان دست به تلاشی نهایی می‌زند. صدایش ساختگی است، دروغین است.

— به پسرکمان بگو که مادر به زودی برمی‌گردد. به او بگو

که مادر بیمار بوده و دلش برای دیدار او غنچ می‌زند. یادت باشد چیزی برای او بخری. هدیه‌ای از طرف مادر، فراموش نکنی.

— می‌دانی که چه احساس لطیفی نسبت به تو دارم،

الیزابت. تحملش تقریباً مشکل است. نمی‌دانم با این احساس لطیف چه کنم.

آلمان با صدایی لرزان پاسخ می‌دهد.

— من از احساس لطیف تو زنده‌ام.

پشت سر مرد، چهره الیزابت واگلر حالت تنفر را نشان می‌دهد. حالا مرد به طرف آلمان خم می‌شود... و کلماتی نوازشگر و جذاب را زمزمه می‌کند. آلمان در حالی که تمام این مدت به چشمهای درشت خانم واگلر خیره شده است، می‌گذارد که همه این اتفاقها روی بدهد.

نقطه نهایی عذاب هنوز فرانسیده است:

— با من بودن را دوست داری؟ خوب است؟
 — تو عاشقی شگفت‌انگیزی عزیزم. این را می‌دانی، عشق
 من.

— عزیزم، الیزابت، عزیزم.
 حالا زن دیگر طاقتش را ندارد. تحملش درهم می‌شکند و در حالی



که صورتش نزدیک صورت او و پیشانی‌اش در کنار گوش پرموی اوست.
زمزمه می‌کند:

— به من چیزی بده تا احساسم را با آن گمراه کنم یا مرا تا
به سرحد مرگ بزن، بکش. دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم،
نمی‌توانم. تو نباید به من دست بزنی، این شرم‌آور است.



آبروریزی است، فریب است، دروغ است. مرا رها کن، من
مسمومم، بدم، سردم، پوسیده‌ام. چرا نمی‌گذارند من همین
حالا بمیرم، جراثیم را ندارم.

تمام این حرفها را با صدایی که به خوبی کنترل شده است، می‌زند.
خانم واگلر که پشت سر شوهرش ایستاده با حالتی ملول سر



برمی گرداند.

آقای واگلر آلما را در میان بازوانش محکم نگه می‌دارد و آرامش می‌کند. دستش پیشانی و شانه او را لمس می‌کند و مشت گره کرده‌اش را می‌فشارد. با صدایی گرفته و ناامیدانه کلماتی بی‌معنا را که حقیقت خود را از دست داده‌اند، در گوش آلما زمزمه می‌کند. با چشمان پرنفوذ خالی از اشکش به دهان ناآشنای آلما خیره می‌شود. خانم واگلر در تاریکی صورتش را به سوی تماشاگران برمی گرداند و با صدایی خشن و تقریباً گرفته صحبت می‌کند.

— کلماتی مثل تهی بودن، تنهایی، غریب بودن، درد و بی‌پناهی معنای خود را از دست داده‌اند.

۲۱

آلما تنهاست، نبضش تندتر می‌زند. به طرف خانه برمی‌گردد، به اتاقی وارد می‌شود که پیش از این هرگز آن را ندیده است، نوعی شاه‌نشین پیش ساخته شیشه‌ای که چراغهای روغنی کم‌سویی از سقف آن آویزان است. در وسط اتاق میزبزرگی قرار دارد. خانم واگلر، در حالی که یونیفورم آلما را به تن دارد، پشت میز نشسته است. آلما به طرف میز می‌رود و روبروی خانم واگلر می‌نشیند. پس از

سکوتی طولانی آتما شروع به صحبت می کند.
 — حالا خیلی چیزها یاد گرفته ام.
 — خیلی چیزها یاد گرفته.

(خانم واگلر می گوید.)

آتما دست راستش را روی میز می گذارد و کف آن را روبه بالا می گیرد. الیزابت با دقت نگاه می کند، بعد دست چپش را بالا می آورد، آن را روی میز می گذارد و کف آن را روبه بالا می گیرد. این عمل چندین بار و هر بار با تنشی افزونتر تکرار می شود. چشمان آتما پر از اشک شده اما او خودش را کنترل می کند.
 — بگذار ببینیم تا کی طاقت می آورم.

(با صدای بلند می گوید.)

— تا کی طاقت می آورم.

(خانم واگلر پاسخ می دهد.)

آتما با ناخن بازوی برهنه اش را خراش می دهد. باریکه ای از خون پدیدار می شود. الیزابت به جلو خم می شود و خون را بین لبهایش می مکد. آتما دستش را در موهای پر پشت الیزابت دفن می کند و صورتش را محکم به بازوی او می فشارد. او هم باید کاملاً روی میز خم شود.

— من هیچ وقت مثل تو نخواهم بود.

(تند زمزمه می کند.)

— مدام در حال تغییرم. هیچ چیز قطعی نیست، همه چیز مدام در حال حرکت است، هر کاری را که دوست داری می توانی بکنی. اما هرگز به من نخواهی رسید.

و وقتی الیزابت خود را رها می کند و سرش را به عقب می برد، آلمانها مانند کودکی باده کسکش را باد می کند، باد در لبهایش می اندازد و بعد می گذارد که این باد با صدایی خفیف از لای لبهایش خارج شود. الیزابت اول وحشتزده سر تکان می دهد و بعد زبانش را درمی آورد و شکلک تمسخرآمیزی می سازد.

آنها که نمی توانند فکر انجام کار دیگری را بکنند، با چهره هایی بی حوصله و لبهایی قهرآلود به تماشای یکدیگر مشغول می شوند.

بعد آلمانها می بیند که الیزابت واگلر دارد خودش را برای دست زدن به یک تلاش خشونت آمیز جمع و جور می کند. او دهانش را طوری می جنباند که گویی دارد حرف می زند و کلمات بازحمت از گلویش بیرون می آیند. اما صدایش نه کاملاً صدای اوست و نه صدای آلمانها، بلکه صدایی ضعیف و مضطرب است، صدایی کنترل نشده و گنگ.

— شاید نوعی قانون شکنی، سایه ای از ناامیدی. یا تسلایی است که با آن همه یکجا جمع شده. نه، درونی نیست. باید درونی می بود، می بینی که من اینجایم. آری اکنون تو می توانی بگری یا پابت را ببری.

صدا رفته رفته ضعیفتر می شود. الیزابت واگلر طوری سکندری

می خورد که گویی به میز برخورد خواهد کرد و به زمین خواهد افتاد، اما آتما به سرعت دستهایش را می گیرد و نگه می دارد.

— رنگها، این چرخش ناگهانی، این تنفر درک ناشدنی از درد، و بعد، این همه کلمات. من، به من، ما، به ما، این چیست؟ باریکترین گذار کدام است؟ به کجا می توانم چنگ بیندازم؟

آتما دستهای او را محکم نگه می دارد و چشم در چشمش می دوزد. در تمام این مدت دارد می لرزد. حس می کند که پیر و فرسوده است. آن صدای سالخورده تودماغی همچنان بلندتر می شود تا جایی که دیگر گوشخراش و نامطلوب است.

— شکستی که هرگز به موقع اتفاق نیفتاد، و بدون اخطار و نامنتظر در زمانهایی دیگر روی داد. نه، نه، این روشنایی دیگری است که می برد و می برد و هیچکس نمی تواند خود را از دم تیغ آن کنار بکشد.

آتما سینه اش را به میز فشار می دهد. خانم واگلر تک گویی گوشخراشش را قطع می کند، چشمهایش را بالا می آورد و به صورت داغان و یخزده و شانه های مچاله شده آتما نگاه می کند و آنچنان که گویی او را با زنجیر به جسدی بسته باشند، حرکت خشنی می کند تا خود را رها کند. اما آتما مچ دستهای او را محکم نگه داشته است.

در این هنگام پروژکتور باید از کار بایستد. یا خوشبختانه فیلم پاره خواهد شد یا کسی به اشتباه پرده را پایین خواهد آورد یا شاید برقی اتصالی کرده و تمام چراغهای سالن سینما خاموش شده‌اند. اما این طور نیست. فکر می‌کنم که حتی اگر یک وقفه خشنود کننده به ناراحتی ما موقتاً خاتمه داده باشد، سایه‌ها باید همچنان به بازی خود ادامه بدهند. شاید آنها دیگر به کمک پروژکتور، فیلم یا صدا نیازی ندارند. آنها به احساسات ما، عمق شبکیه چشمهایمان و یا به ظریفترین پرده‌های گوشهایمان چنگ می‌اندازند. آیا همین طور است؟ یا من فقط تصور می‌کنم که این سایه‌ها قدرتی دارند که خشمشان حتی بدون کمک قاب تصویر، این رژه تهوع‌آورانه دقیق بیست و چهار کادر در ثانیه و بیست و هفت متر در دقیقه همچنان پابرجا می‌ماند.

حالا آلمان می‌بیند:

زیر کف دست راست خانم واگلر عکسی هست. آلمان دست او را از جا بلند می‌کند. تصویر که دوتکه شده، عکس پسر چهار ساله الیزابت است. صورت نرم و صبور یک کودک و یک بدن کوچک و استخوانی، روی یک جفت پای دراز لاغر.

دو زن مدتی به عکس خیره می‌مانند. بعد آلمان آرام و در جستجوی کلمات شروع به صحبت می‌کند.

— هیچ چیز نمی تواند از این مشکلتر باشد، مگر نه؟

الیزابت سرش را تکان می دهد.

— اما، می خواهی در موردش صحبت کنیم؟

الیزابت با سر پاسخ مثبت می دهد.

— یک شب در یک میهمانی. دیروقت بود و سروصدا

بسیار. دمدمه های صبح کسی گفت «الیزابت واگلر عملاً

هرآنچه را که به عنوان یک زن و یک هنرمند بدان نیازمند

است، دارد.» من پرسیدم «و چه چیزی ندارد؟» جواب داد

«حالت مادرانه.» من خندیدم چون تمام این موضوع به نظرم

مسخره می آمد. اما پس از مدتی متوجه شدم که گهگاه راجع به

این مسئله فکر می کنم. کم کم بیشتر نگران شدم و بعد

گذاشتم که همسرم کودکی به من بدهد. می خواستم مادر

باشم.

مکشی طولانی. عکس پاره روی میز است. چراغ روغنی سوسو

می زند و سایه های درون اتاق شروع به حرکت می کنند. آلمان ادامه

می دهد.

— به این ترتیب، الیزابت واگلر بازیگر باردار شد. وقتی که

دریافتم دیگر نمی توانم تصمیمم را عوض کنم، وحشت ده شدم.

همین طور نبود؟

الیزابت سرش را خم می کند.

— از مسئولیت، از پابند شدن، از دور شدن از تئاتر، از درد،

از مرگ و ازورم کردن بدنم وحشت کردم. اما تمام مدت آن
نقش را بازی کردم...
الیزابت نگاهش را برمی گرداند.

— نقش یک مادر جوان و خوشحال در انتظار فرزند. همه
می گفتند: «حالا که حامله شده خوشگل نیست؟ هیچ وقت به
این زیبایی نبوده.»

الیزابت سعی می کند چیزی بگوید اما نمی تواند.

— در این فاصله چندبار سرخود سعی کردی سقط جنین
کنی و نتوانستی. سرانجام پیش پزشکی رفتی. او متوجه شد
که دیگر سقط جنین امکان پذیر نیست. وقتی دیدم راه چاره ای
ندارم، مریض شدم، از بچه تنفر پیدا کردم و آرزو کردم که
کاش مرده به دنیا بیاید.

— زایمان طولانی و سختی بود، روزها درد کشیدم.
سرانجام بچه را با فورسپس بیرون کشیدند. الیزابت واگلر باتنفر
و وحشت به نوزاد مفلوج و جیغ جیغوی خود نگاه کرد. هنگامی
که با نوزاد تنها می ماند، امیدوارانه زمزمه می کرد:

— نمی شود همین حالا بمیری؟ نمی توانی بمیری؟

— و فکر کردم که کشتن یک بچه چگونه خواهد بود،
می شد زیر بالش خفه اش کرد و وانمود کرد که قضیه اتفاقی
است، یا می شد سرش را به رادیاتور کوبید. اما بچه زنده ماند.

الیزابت واگلر سرش را به دستهایش تکیه می دهد و از گریه ای

بی صدا می لرزد. آلمان هم به همان طریق می نشیند و به صحبتی درونی می پردازد. عکس کودکی که چهره‌ای نرم و صبور دارد، دست نخورده برجا می ماند.

— بچه، گویی که از لج من، زنده ماند و من مجبور بودم این موجود کریه و لرزان را به سینه‌هایم که از نیامدن شیر دردناک بودند بچسبانم. صورتم جوش زد و نوک پستانهایم ترک خوردند و شروع به خونریزی کردند، این یک توهم تحقیرآمیز طولانی بود. بچه مریض هم بود، روز و شب بی وقفه گریه می کرد و من از او متنفر بودم. وحشت برم داشته بود و احساس عذاب وجدان می کردم.

— بالاخره یک پرستار و همین طور قوم و خویشها از بچه مراقبت کردند و الیزابت و اگلر توانست از بستر بیماری بلند شود و به تاثیر برگردد.

عکس: چشمان خیره مشکوک، گردن کشیده لاغر، یکی از شانه‌ها اندکی قوز دارد، پرسشگر، تردیدبرانگیز. آلمان ادامه می دهد:

— اما عذاب پایان نگرفت. پسرک عشقی آتشین و باورنکردنی نسبت به مادرش داشت. من از خودم محافظت می کنم، ناامیدانه از خود دفاع می کنم، زیرا از پاسخ دادن به این عشق ناتوانم. هر روز این احساس را دارم و این سخت آزارم می دهد، خیلی سخت. عذاب وجدان هرگز رهایم نمی کند. من سعی می کنم و سعی می کنم اما این تنها به برخوردهای

گنگ و بیرحمانه ای بین من و پسر منجر می شود. نمی توانم، نمی توانم، من سرد و بی تفاوتم، و او به من نگاه می کند و دوستم دارد، آنقدر نرم است که دلم می خواهد بزمنش، چون تنه ای نمی گذارد. با آن لبهای کلفت و بدن زشت و چشمهای مرطوب ملتمس حالم را به هم می زند. من فکر می کنم او مهوع است و وحشت می کنم.

آلما این صدا را که پی در پی از دهان او سخن می گوید، می شنود، بس می کند و سعی دارد از نگاه الیزابت بگریزد. بعد، به سرعت شروع به صحبت می کند.

— احساس من مثل تو نیست، من مثل تو فکر نمی کنم، من تونیستم، فقط دارم سعی می کنم کمکت کنم. من الیزابت واگلر نیستم. این تویی که الیزابت واگلری. ای کاش داشتم — دوست دارم — ندارم —

آلما بس می کند، لحظه ای کوتاه به خود نگاه می کند، این آلماست، این الیزابت و خود اوست. دیگر نمی تواند بین این دو تفاوتی قایل شود، اهمیتی هم ندارد که آیا آن دو با هم فرقی دارند یا نه. الیزابت خنده ای کوتاه و خشن می کند.

— سعی کن گوش کنی.

(آلما زمزمه می کند.)

— خواهش می کنم. نمی توانی حرفم را بشنوی؟ حالا



سعی کن جواب بدهی.

الیزابت صورتش را از روی دستهایش برمی دارد. صورتش لخت و
عرق کرده است. آهسته سر تکان می دهد.

— هیچ چیز، هیچ چیز، نه، هیچ چیز.

— هیچ چیز.

— درست خواهد شد. باید این طور بشود.

الیزابت واگلر می گذارد که سرش دوباره به عقب خم شود. آلمان دستهایش را خلاص می کند. او بیشتر فرومی رود. آلمان دستش را به لبهای خشکیده اش نزدیک می کند.
سپس تاریکی.

۲۴

دکتر، تاحدی پیروزمندانه، پشت میزش نشسته است. مستقیم به تماشاگران رومی کند.

— اوایل ماه دسامبر الیزابت واگلر به خانه اش و به تئاتر برگشت و در هر دو جا با استقبال گرم روبرو شد. من از اول می دانستم که برخواهد گشت. سکوتش هم نقشی مثل نقشهای دیگر بود. پس از مدتی دیگر این نقش را لازم نداشت و بنابراین آن را رها کرد. البته تحلیل درونیتزین انگیزه های او مشکل است. آن هم با این زندگی ذهنی پیچیده ای که خانم واگلر دارد. اما شرط می بندم که دوران کودکیش به شدت بسط یافته بود. و بعد، البته باقی قضایاست: خیالپردازی، حساسیت و شاید حتی هوش واقعی.

(می خندد.)

— من شخصاً این نظر را دارم که در عصر ما آدم برای اینکه
 بتواند با رنج هنرمند بودن مقابله کند باید رفتاری اندکی
 کودکانه داشته باشد.
 دکتر از آنچه گفته بسیار خشنود است، بخصوص از تکه آخر
 حرفهایش.

۲۵

نور گرگ و میش خاکستری، با برفی که به نرمی فرومی ریزد و
 دریایی تیره و ناآرام.
 آلمان با سنگینی بسیار حرکت می کند.
 یک روز مردی با یک اره موتوری و یک تبر می آید. همچنان که او
 تنه درختان را می برد، صدای فریادی خشماگین سکوت را درهم
 می شکند. آلمان به مرد غذا و قهوه می دهد و آنها چند کلمه حرف
 دوستانه معمولی با هم رد و بدل می کنند.
 آلمان، چه در افکارش و چه با دستهایش، کارهای زیادی دارد که
 باید انجام بدهد. با خودش می گوید:

— روزهاست که به اینجا می آیم و سعی می کنم نامه ای
 بنویسم. می دانم که این نامه هرگز نوشته نخواهد شد. دیروز

میزت را تمیز کردم. روی میز عکسی پیدا کردم. عکس یک پسرک تقریباً هفت ساله را. کلاهی به سر دارد، شلوار کوتاه و جوراب بلند پوشیده و کت قشنگ کوتاهی هم به تن دارد. صورتش از ترس رنگ باخته و چشمانش سیاه و درشتند. دستهایش را بالای سرش نگاه داشته. پشت سرش، در یک طرف، زنان و مردانی که بقچه‌های بزرگی در دست دارند ابلهانه به دوربین چشم دوخته‌اند. در طرف دیگر تعدادی سرباز با کلاهخودهای فولادی و چکمه‌های سنگین دیده می‌شوند. سربازی که به پسرک نزدیکتر است تفنگش را آماده نگه داشته و پشت پسر را نشانه رفته است. برگهای پاییزی دارند در راه آب کپه می‌شوند.

آلما در اتاق کم نور لابلای مبلهای روکش شده و فرشهای لوله کرده حرکت می‌کند. کناریکی از پنجره‌های بزرگ می‌ایستد و مرد و اسبش را در سینه کش پایین ایوان می‌بیند. دانه‌های درشت و سفید برف به زمین می‌بارد.

— من واقعاً آدمها را خیلی دوست دارم. بخصوص موقعی که آنها بیمارند و من می‌توانم کمکشان کنم. قرار است ازدواج کنم و بچه دار شوم. فکر می‌کنم این همان چیزی است که قرار است اینجا در زندگیم رخ بدهد.

مکالمه کوتاه آلما را صورت خانم واگلر که تصویر را پر می‌کند ناتمام می‌گذارد. صورتی پهن‌اور که از درد فریاد می‌کشد و از وحشت از

شکل افتاده، با چشمهای وقزده و رگه‌های عرق که روی گریم
تاثیرش شیار انداخته‌اند.

تصویر رفته‌رفته به سفیدی و خاکستری می‌گراید و صورت از پرده
محو می‌شود و به صورت آلما تبدیل می‌شود که شروع به حرکت می‌کند و
شکلهای مختلف به خود می‌گیرد. کلمات بی‌معنا می‌شوند، می‌دوند و
می‌پرند و سرانجام کاملاً محو می‌شوند.

پرده، سفید و صامت، چشمک می‌زند. سپس تاریکی — حروف
به طرزی نامنظم روی تصاویر حرکت می‌کنند، پایان فیلم از جلو دریچه
پروژکتور عبور می‌کند.

پروژکتور از کار می‌ایستد، لامپ و آمپلیفایر آن هم خاموش
می‌شوند. فیلم را بیرون می‌آورند و در جعبه قهوه‌ای رنگش می‌گذارند.

بہاء ۱۰۰۰ ریال

.

